

من بی ما

سحر نیک اختر

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: نیک اختر / سحر
عنوان و پدیدآور	: من بی ما / سحر نیک اختر
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN978-964-193-432-5
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

من بی ما

سحر نیک اختر

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 432 - 5

سوار ماشین شدم. نگاهم را از آینه بغل به آیین دوختم که با گوش‌اش مشغول بود. اخم کرده و لحظه‌ای بعد رنگش پرید. با اخم سری تکان داد و گوش‌اش را قطع کرد. با سرعت به سمتم قدم برداشت و مقابل درکنار راننده ایستاد. با نگرانی نگاهش کردم که سوییچ را به سمتم گرفت و گفت:

- تو با بچه‌ها برو، من می‌آم.

چهره‌اش را از نظر گذراندم و گفتم:

- باشه ولی چی شده؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

- هنوز نمی‌دونم.

نیم‌نگاهی به بهار انداخت و با عجله گفت:

- بهت زنگ می‌زنم.

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و سریع و زیر باران رفت. به او که دور شد و از پیچ گذشت؛ نگران و کنجکاو نگاه کردم.

- بابام چرا رفت؟

بدون اینکه به سمت بهار برگردم، لب زدم:

- نمی‌دونم عزیزم ولی می‌آد.

از ماشین پیاده شدم تا به سمت صندلی راننده بروم. همان لحظه ماشینی

مقابلم نگه داشت. متعجب به شیلا نگاه کردم که از ماشین پیاده شد. منتظرش شدم که جلو آمد. سلام کردم که جواب نداد و در عوض به سمت ماشین و در سمت بهار رفت. با قدم‌های سریع جلو رفتم. میان او و در ایستادم و مانعش شدم.

- چی کار می‌کنی خانوم؟

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و بی‌اهمیت به من، دستم را کنار زد؛ دستش روی دستگیره نشست تا در ماشین را باز کند. با اخم‌هایی در هم دستم را روی در گذاشتم و کامل جلویش در آمدم.

- گفتم چی کار می‌کنی؟

او هم مثل من اخم کرد و گفت:

- باید بهت جواب پس بدم واسه دیدن خواهرزاده‌م؟

اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست و جواب دادم:

- بله باید جواب پس بدین؛ چون باباش اونو به من سپرده. تا جایی هم که

می‌دونم، قرار شده بهار پیش شما نیاد.

شیلا به چشمان درشت بهار نگاه کرد که با ترس او را نگاه می‌کرد. فاصله

گرفت و با پوزخند به سمتم برگشت.

- واسه‌م مهم نیس با وجود یه بچه خجالت نمی‌کشی و عین هرزه‌ها رفتار

می‌کنی و چسبیدی به آرین!

فکم را روی هم فشردم و سعی کردم با نفس‌های آرام و منظم به خودم مسلط

شوم. شیلا قدرت عصبانی کردن هر شخصی را داشت اما من نباید به خودم

یادآور می‌شدم که چه کارهایی کرده و آن کارها، حرکت یک آدم منطقی نیست.

- به آرینم گفتم، عمراً بذارم تو یا هر هرزه‌ی دیگه‌ای بخواین نقش مامان

بهارو بازی کنین! دریا هنوز رو اون تخت نفس می‌کشه!

نگاهی به بچه‌ها انداختم. نه بیش از این می‌خواستم جلوی بچه‌ها تحقیرم کند و نه می‌خواستم دعوا راه بیندازم. فقط توانستم سری به تاسف تکان دهم. حتی به خودم زحمت جواب دادن به حرف‌هایش را ندادم. ریموت را زدم تا در قفل بماند و نتواند به بهار نزدیک شود. صدایش را در خیابان خلوت بالا برد:

- فرار می‌کنی که چی؟ یا لا درو بزن بچه رو بردارم!

بی‌توجه دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- برو خانوم، برو شر درست نکن. من بچه رو به شما نمی‌دم.

با دادش چشم بستم.

- تو غلط می‌کنی!

خواست ماشین را دور بزند و به سمتم بیاید که سریع ریموت را زدم و سوار

شدم. خواست در را باز کند که قفل مرکزی را زدم. کمربندم را بستم و بی‌توجه به

ضربات او به شیشه و داد و فریادش، ماشین را روشن کردم و از آنجا دور شدم.

«فصل اول»

۱.

ترانه

رگبار باران به پنجره برخورد می‌کرد. تصویر شهر پشت شیشه‌ی بخارگرفته پنهان شده و دید من را به منظره و آدم‌ها از بین برده بود. کسی نمی‌توانست من و حریمی را که داشتم، ببیند و من هم تلاشی برای پاک‌کردن این مرز نمی‌کردم. مدت‌ها بود که به آن عادت کرده بودم. سرم را نزدیک بخار بلندشده از قهوه بردم و عطرش را نفس کشیدم. در هوای زمستانی بهار می‌چسبید. جرعه‌ای خوردم و زیانم سوخت اما دست برنداشتم.

پشت میز برگشتم و با نگاهی به ساعت مشغول کارم شدم. عینکم را به چشم زدم. نگاهم را به طرح‌های مقابلم دادم که تقه‌ای به در خورد و بدون آنکه منتظر اجازه‌ام بماند، در باز شد. زیرچشمی و از پشت شیشه‌ی عینک نگاهم را به او دادم. با دیدنش به صندلی تکیه دادم و عینکم را برداشتم. نگاهم را در صورتش چرخاندم که بدانم برای اذیت کردن و حرص دادن من اینجاست یا کار واجبی دارد. اخم روی صورت و قدم‌های مصممش جواب سؤالم را داد. بی‌آنکه تعارفی کنم خودش روی مبل مقابل میز نشست.

- چي شد؟ پیداش نکردی نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و بدون آنکه به صورتم نگاه کند، گفت:

- چرا پیداش کردم ولی طرحاشو داده و رفته.

بی‌حوصله دسته‌ی عینک درون دستم را چرخاندم و آن را روی میز گذاشتم.

حدسش چندان سخت نبود. البته او هم تقصیری نداشت حقوقی که از این تولیدی می‌گرفت؛ کفاف زندگی پر از چاله‌چوله‌ی او را نمی‌داد. بهراد دوباره

تمام مشکلات را ردیف کرد.

- از رحیمی هم نتونستم مهلت بگیرم. باید تا هفته‌ی دیگه پولو بدیم. موندم چطوری می‌خوایم به جشنواره‌ی تابستون برسیم.

نگاهم را به طرح‌هایم دادم. آهسته چشمانم را باز و بسته کردم و به حرف‌هایم گوش دادم.

- همین طوری تو این وضعیتی که تولیدیا و کارخونه‌ها ورشکست می‌شن، با بدبختی سرپاییم. هانیه هم با این کارش یه مشکل گنده درست کرد.

نگاهم را به او دادم. می‌دانستم او هم مثل من نگران و آشفته است. هر دو برای سرپا ماندن این تولیدی تلاش زیادی می‌کردیم. دستگاه‌ها خراب بود. حقوق‌ها دو ماه به تعویق افتاده بود. سر ماه موقع پرداخت قسط وام و پاس کردن چکی با مبلغ زیاد بود و حالا هانیه در این اوضاع طرحش را به رقیب ما فروخته بود.

قهوه‌ی تلخ با حرف‌های بهراد تلخ‌تر شد. نگاه بهراد به کاغذهای زیر دستم افتاد و با مکثی زمزمه کرد:

- داری...

نگاه ناباورش را به صورتم داد.

- داری طرح می‌کشی؟

جوابی ندادم و او کاغذ را از زیر دستم کشید. نگاهش را از طرح به من و از من به طرح داد. بی‌آنکه توجهی به نگاهش کنم؛ کاغذ را از دستش کشیدم.

- الان مشکل ما کار هانیه نیست. حتی چک هم نیست. مشکل ما دستگاهاست.

نگاهم کرد و من همان‌طور که دنبال نقصی در طرح می‌گشتم، گفتم:

- من نمی‌تونم بذارم تولیدی تعطیل بشه. زمان می‌بره تا یه طراح پیدا کنیم.

به خاطر همین تا یکی پیدا بشه، مجبورم طرحو خودم بکشم؛ حتی حاضرم به خاطرش دستمو جلوی معینی دراز کنم ولی اینجا سرپا بمونه. خودت خوب می‌دونی اینجا واسه من چه ارزشی داره. از اون گذشته ورشکستگی اینجا یعنی بیکاری یه عده کارمند و کارگر. نمی‌تونم این کارو باهاشون بکنم.

مصمم به چهره‌ی اخم کرده‌اش نگاه کردم. دوست داشتم بگویم اولویت ما حقوق کارمندا و کارگراست اما تا تولید نباشد؛ فروشی هم نیست و در نهایت توانایی برای پرداخت حقوق هم نیست. مکثی کردم و گفتم:

- اولویت ما الان درست شدن دستگهاست. تولید که انجام بشه، مشکلات حل می‌شه.

نگاه مرددش را که دیدم، این بار ملایم‌تر از قبل گفتم:

- همه چیز و درست می‌کنیم. نگران نباش.

اخمش کم‌رنگ شد و در سکوت نگاهم کرد:

- از معینی می‌خوای پول بگیری؟ مطمئنی؟ بابات...

- هنوز پولی رو که از بابا گرفتم، نتونستم پس بدم. نمی‌تونم دوباره ازش پول بخوام.

- یه فکر دیگه؟

سری تکان دادم و با آرامش پرسیدم:

- چه فکر دیگه‌ای؟ شریک بگیریم یا بریم از اون شریفی بی‌شرف پول نزول کنیم؟ کی حاضره توی این وضع داغون تولیدی شریک ما بشه؟ برگردوندن اون پول نزولم که...

صدای زنگ هشدار موبایلم باعث شد حرفم نیمه بماند. بهراد بلند شد و من بدون نگاه کردن به گوشی، آن را خاموش کردم. هم‌زمان با من، او هم از جایش بلند شد.

- می‌رسونمت. تو ماشین راجع بهش حرف می‌زنیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد:

- دلم تنگ شده واسه‌ش. می‌آم باهات.

سری تکان دادم. خودم هم حوصله‌ی رانندگی نداشتم. شاید به زودی ماشین را هم مجبور می‌شدم بفروشم تا بتوانم بیمه و بخشی از حقوق‌ها را پرداخت کنم.

به محوطه‌ی بیرون رسیدیم. بهراد چترش را باز کرد و بالای سرم گرفت. نگاهی به آسمان گرفته انداختم. قدم‌هایم را با بهراد هماهنگ کردم و از خیابان گذشتم. تا زمانی که سوار ماشین نشدم، چتر بهراد بالای سرم بود و در سکوت همراهی‌ام می‌کرد. به محض سوار شدنش، اول ماشین را روشن کرد و تا آن را به حرکت در آورد، شیشه را پایین آوردم و کف دستم را از آن بیرون بردم. لمس دانه‌های باران به خاطرات خاک خورده جان بخشید. شیشه را بالا کشیدم و صدای بهراد اجازه‌ی مرور این خاطرات را نداد.

- من حاضرم پولو بهت بدم.

به سمتش برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم.

- اون ماه هم تو مشکلاتمو حل کردی. نمی‌تونم هر بار از تو کمک بگیرم که! نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و در همان حال دنده را عوض کرد.

- باور کن از من بگیری سنگین‌تره. قول می‌دم با سودش ازت پس بگیرم ولی پیش اون نرو.

سرم را پایین انداختم. بهراد دردم را می‌دانست. می‌دانست اگر پیش معینی بروم، او پول را به من می‌دهد؛ ولی این را هم می‌دانست که من تمام این سال‌ها روی پیش او رفتن را نداشتم، چه برسد به اینکه بخوام پول قرض کنم! نگاهم را به باران دادم و صدای بهراد در گوشم نشست:

- قبول؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- قول می‌دم زود پشش بدم.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- خوبه.

با نگاهی کوتاه به ساعت و قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم؛ رو به بهراد

گفتم:

- بشین، من الان می‌آم.

با قدم‌هایی سریع وارد محوطه‌ی مهدکودک شدم. نگاهم را روی مادر و پدرهایی چرخاندم که منتظر فرزندانشان بودند. در نهایت صدای پُرشروشور بچه‌ها در حیاط پیچید. مشتاقانه چشم چرخاندم تا امید را ببینم. با دیدنش لبخند روی لبم نقش بست. برعکس همیشه که به سمت می‌دوید، این بار آرام به سمت می‌آمد. برعکس همیشه این بار لبخندی روی لب نداشت. با رسیدنش به من، روی زانوهایم نشستم و دستی به سرش کشیدم. سلام کرد اما مثل همیشه گونه‌ام را نبوسید. پُرسؤال نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت. کمی خیره نگاهش کردم و وقتی جوابی نگرفتم، کوتاه بغلش کردم و روی سرش را بوسیدم. در نهایت عقب کشیدم و به چشمان سیاه زغالی‌اش نگاه کردم و به نرمی‌ای که مختص خودش بود پرسیدم:

- چطور بود امروز؟

کوتاه جواب داد:

- خوب بود.

مثل همیشه نبود. رفتارش نشان می‌داد که روز خوبی نداشت. اخمی کردم و

انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌اش زدم.

- دروغ نداشتیم!

با چشمان درشتش نگاهم کرد.

- دروغ نگفتم.

دوباره نگاهش را به زیر انداخت و من خیره‌اش شدم تا شاید حرفی بزند اما

همچنان سکوت کرد. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- کوله‌ات رو بده به من.

بی حرف کوله‌پشتی‌اش را به سمت من گرفت و نگاهش را به حیاط و بچه‌ها

داد. دستش را گرفتم و این‌بار مستقیم پرسیدم:

- کسی اذیتت کرده؟

- نه.

- پس چی؟

ایستاد و من هم با او ایستادم. نگاهش را به من داد و گفت:

- دوستم چند روزه نمی‌آد.

اخم‌هایم باز شد.

- کدومشون؟

- بهار.

ابرویی بالا انداختم و با فرو دادن لبخندم گفتم:

- تا حالا چیزی ازش نگفته بودی واسه‌م.

- آخه تازه اومده.

لبخند زدم و خیالم کمی راحت شد.

- شاید مریض شده.

سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

- او هوم. مریبی مون گفت مریضه.

- خب پس ناراحتی نداره. می‌آد دیگه. مگه نه؟

حرفی نزد و با پایش به سنگ کوچک مقابلش زد. با بیرون زدن از مهد به ماشین بهراد نگاه کردیم. بهراد با دیدنمان از ماشین پیاده شد اما برعکس همیشه امید دستم را ول نکرد و به سمتش پرواز نکرد. با رسیدن به بهراد، نگاه پرسشگرش روی من و امید نشست. امید همان رفتاری که با من داشت، با بهراد هم داشت. سلام آرام و سر به زیر افتاده. بهراد با دیدن رفتارش، چشمکی به من زد و سری نامحسوس به معنی «چی شده؟» تکان داد. جوابش را با چشمک دادم و لبخند زدم. امید را بغل کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم. واسه من قیافه می‌گیری!؟

گردنش را بوسید و با ته‌ریشش او را قلقلک داد. بالاخره صدای خنده‌ی امید بلند شد و باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند. با دستش سعی داشت بهراد را عقب بزند و گفت:

- نکن عمو.

بهراد عقب کشید و گفت:

- دیگه این طوری نبینم!

- باشه عمو، باشه.

بهراد او را روی زمین گذاشت و گفت:

- آفرین پسر خوب.

امید به من نگاه کرد.

- کجا می‌ریم الان؟

می‌ریم سه‌تایی ناهار می‌خوریم، بعدش می‌ریم خونه.

منتظر بودیم تا سفارش‌هایمان را بیاورند. بهراد و امید به سمت سرویس بهداشتی مردانه رفته بودند تا دست‌هایشان را بشویند. دست‌هایم در هم قفل شده و از آرنج روی میز بود. با صدای زنگ موبایلم نگاهم را از روی دختر و پسر مقابلم گرفتم و به شماره‌ی بابا خیره شدم. حسی به من می‌گفت که بهراد مشکلات تولیدی را برای او گفته بود؛ وگرنه ما صبح با هم حرف زده بودیم.

- سلام بابا

- سلام کجایی؟

- با بهراد و امید او مدیم ناهار بخوریم.

- باز بردیش فست‌فودی، آت‌اشغال بدی به خوردش!؟

از لحن بابا خنده‌ام گرفت و گفتم:

- یه جوری می‌گین انگار هر روز اینجا مییم باباجون!

- همون ماهی یه بارم زیاده! هرچند من حسابشو دارم. این ماه می‌شه سومین بارش.

- خب غذایی که دوست داره. بعدم امروز ناراحته. گفتم یه کم خوشحالش کنم.

صدای بابا یک‌باره جدی شد:

- چرا ناراحته؟

مختصر قضیه‌ی مهد و دوستش را گفتم و بابا سکوت کرد. بهراد و امید در دیدم قرار گرفتند. بابا بالاخره سکوتش را شکست.

- شب با امید بیاین اینجا، ببینم بچه چشه

- ببینم چی می‌شه. تو خونه کلی کار ریخته. شما بیاین.

- بعداً هم می‌تونن کاراتو انجام بدی. شب بیا اینجا بلکه اون بچه هم یه

غذای خوبی بخوره!

شاکی گفتم:

- بابا! یه جوری می‌گین انگار من به این بچه همه‌ش گشنگی می‌دم!

- اون غذاهایی که تو می‌دی با شکنجه هیچ فرقی نداره!

خندیدم و شاکی گفتم:

- بابا!

- مگه دروغ می‌گم؟

حالا بهراد و امید پشت میز نشسته بودند.

- اینکه شما جز دست‌پخت مامان هیچ دست‌پختی رو قبول نداری، دلیل

نداره همه همین‌طور باشن!

بابا خندید و گفت:

- شب منتظر تیم.

امید که فهمیده بود بابا پشت خط است، دستش را به سمت دراز کرد.

- مامانی بده، من هم می‌خوام با بابا جون حرف بزنم.

سر تکان دادم و به بابا که پشت خط بود گفتم:

- کارتون چی بود؟

- همین دیگه. با مامانت برنامه ریختیم که تو شب بیای اینجا.

می‌دانستم این دعوت مقدمه‌ای برای شنیدن یک سری حرف‌هاست. امید در

جایش تکان خورد و اجازه نداد سؤال بیشتری کنم. دستش را بیشتر به سمتم

کشید و گفت:

- بده دیگه گوشو مامانی.

صدای بابا در گوشم پیچید:

- گوشو رو بده به وروجک، ببینم چی می‌گه.

با لبخند گوشو را به امید دادم و نگاهم را به او دوختم. روزهایی بود که غم و

دل‌شکستگی و فشار بود اما هیچ‌کدام به پای نگاه دردمند بابا و غم زیاد مامان

نمی‌رسید. هرچند مثل همیشه حامی‌ام بودند اما نگاه کردن در روی آن‌ها جرئتی

می‌خواست که من خسته‌ی آن روزها نداشتم. روزهایی بود که میان منجلابی

فرو رفته بودم و این بچه‌ی شیرین مقابلم، تمام انگیزه و امید من برای محکم

ایستادن و ادامه دادن بود. روزهایی بود که تنهایی بود. درد و غم بود. روزهایی

بود که دیگر نیست. مشکلاتی بود که مشکلات امروزم در برابر آن هیچ بود. تلفن

قطع شد و برق چشمک ستاره در میان سیاهی چشمانش دلم را برد.

- امشب می‌ریم خونه‌ی باباجون؟

نگاهی به بهراد انداختم. می‌دانست ترسم از چیست. من برای بهراد کتابی باز

بودم. تمام ترس‌ها و نگرانی‌های زندگی‌ام را می‌دانست.

- مامان بریم دیگه، خیلی وقته نرفتیم.

بهراد به جای من دستی به سر امید کشید و گفت:

- معلومه که می‌رید.

نگاه نگرانم را به بهراد دادم. من از رفتن نمی‌ترسیدم، از حرف‌هایی

می‌ترسیدم که به هیچ‌عنوان دوست نداشتم امید آن‌ها را بشنود. با دیدن نگاهش

نتوانستم بیشتر از این امیدش را ناامید کنم و باشه‌ای گفتم. بابا شرایط را

می‌دانست. مطمئناً کاری نمی‌کرد که باعث ناراحتی این بچه شود.

امید با شوق از ماشین پیاده شد و بی‌توجه به ما به سمت در خانه رفت.

نگاهم رفتنش را دنبال کرد و هم‌زمان به بهراد گفتم:

- به بابا از مشکلم گفتمی، مگه نه؟!

همان‌طور که نگاهش به روبه‌رو بود گفت:

- او هووم! اون موقع که به بابات گفتم، کسی که ازش طلب داشتم، پولمو

نداده بود. بهش بگو مشکل حل شد. خیالش راحت بشه.

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. وارد مجتمع شدیم و سری برای نگهبان تکان دادم. جواب سلامم را داد. دکمه‌ی آسانسور را زدم. نگاهم را از در آسانسور گرفتم و به امید دادم که پاهایش را تکان می‌داد و مشتاقانه منتظر بود. این بار نگاهم را به شماره‌ی طبقات دادم. این مجتمع در برابر خانه‌ی قبلی مان هیچ بود. این مجتمع شیک و تجملاتی شاید چشم خیلی‌ها را می‌گرفت اما چشم من را نه. من آن خانه‌ی قبلی با ظاهر قدیمی و حس زندگی‌ای که در آن جریان داشت، به این خانه‌ی شیک و سرد ترجیح می‌دادم. باعث این تغییر من بودم. حس بدی در وجودم نشست. نگاهم را به امید دادم. با دیدنش تمام حس‌های بد آن روزها و الانم رنگ باخت. دستش را گرفتم. همه چیز به داشتن او می‌ارزید. با رسیدن آسانسور دستم را حائل بدنش کردم که در آسانسور باز شد. مامان دم در واحد، منتظر ما بود. امید به سمت او دوید. مامان او را بغل کرد و هم‌زمان لبخندی به من زد. صورتش را بوسیدم. تا عمر داشتم همه چیز را مدیون این پدر و مادر بودم. فکر تنها ماندن در آن شرایط سخت، هنوز هم لرزه به تنم می‌انداخت. مامان و بابا در آن روزها عصبی بودند. دلگیر بودند؛ بخصوص بابا. فریادهایش هنوز در گوشم هست. توهین‌هایش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. ترساندن‌هایش از وضعیت من، هنوز کابوس شب‌هایم هست. ولی هیچ چیز به پرنگی آن روزها نیست. بابا مدتی بعد از آن اتفاق و مواجهه‌ی من با مشکلات، عصبانیتش را کنار گذاشته و با حضور و حمایتش ترس‌هایم را کمتر کرده بود.

هر سه وارد شدیم. بابا روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته و مشغول دیدن فوتبال بود. با سلام امید به سمتش برگشت. چه کسی می‌دانست اگر من با آن همه مشکلات بعد از حضور امید روبه‌رو نشده بودم؛ امروز در این خانه جایی داشتم یا نه.

- از این فاصله سلام قبول نیس. بیا جلو ببینم پسر.

امید جلو رفت و تا به او برسد؛ بابا خیره نگاهم کرد. سلام کردم. گفت:

- چه عجب یادت افتاد.

همان طور که جلو می‌رفتم گفتم:

- والا یه لحظه فکر کردم روحم!

بی خیال سرش را برگرداند و همان طور که امید را بغل می‌زد گفت:

- این قدر حرف نزن. بیا بشین.

- چشم. برم دستامو بشورم، لباسامو عوض کنم، یه کمکی هم به مامان

بکنم، می‌آم.

مامان کوله‌ی امید را از دستم گرفت و در همان حال گفت:

- لازم نکرده کمک من کنی. بشین پیش بابات، من هم الان می‌آم.

با رفتن مامان، رو به امید گفتم:

- بیا دستاتو بشور.

امید معترض گفت:

- بعد از غذا شستم که.

بی توجه به اعتراضش همان طور که به سمت سرویس می‌رفتم گفتم:

- زود بیا.

کنار بابا نشسته بودیم که مامان با ظرف میوه و شکلات به سالن آمد. نگاهم

روی چشمان خواب‌آلود امید ماند. امید دستی به چشمانش کشید و هم‌زمان

خمیازه کشید. بابا حرفی را زد که من می‌خواستم به او بزنم.

- برو بخواب.

امید با مشت کوچکش گوجه سبز برداشت. ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا

خوش کرد. گوجه سبزه‌های درشت بیشتر از دوتا در دستش جا نشد. سه چهارتا

گوجه سبز برداشت و از جایش بلند شد. بعد از بوسیدن گونه‌ی مامان و بابا با من به اتافی رفتیم که برای ما در نظر گرفته بودند. لباس‌ها را به دستش دادم و خودم هم یک دست راحتی برداشتم. بعد از عوض کردن لباس‌هایم به سمت تخت رفت. وقتی ملحفه را کنار زد و دراز کشید، کنارش روی تخت نشستیم. دستی به پیشانی‌اش کشیدم و بوسه‌ای به آن زدم. چشمانش را بست. سعی کردم با نرمش بیشتری در مورد حال نامساعد امروزش از او بپرسم:

- مطمئنی مسئله فقط نبودن دوستته؟ امیر و سام که اذیتت نمی‌کنن؟

نگاهم کرد و «نه» آرامی به زبان آورد. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- می‌دونی که هرچی بخوای، می‌تونم به من بگی. لازم نیس از کسی و

چیزی بترسی.

با لبخند سرش را مطمئن تکان داد و گفت:

- می‌دونم. اونا منو اذیت نمی‌کنن که. بهارو اذیت می‌کردن؛ ولی من دیگه

مراقب بهار هم هستم.

لبخندی از حرفش روی لبم نشست. گونه‌اش را نوازش کردم. هر لحظه بیشتر

مشتاق دیدن این دختر می‌شدم. دوباره چهره‌اش در هم شد.

- کاش بهار زودتر بیاد.

نگاهم را در چهره‌اش چرخاندم. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- می‌آد بالاخره. تو خودتو ناراحت نکن و بخواب. باشه؟

باشه‌ای گفت و با بستن چشمانش دیگر حرفی نزد. لبخند زدم و بوسه‌ای

روی موهایم کاشتم.

وقتی از خوابیدنش مطمئن شدم، لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق خارج

شدم. بابا و مامان در سالن بودند و با رسیدنم، مامان رو به من پرسید:

- خواب رفت؟

- بله.

بابا دستی به کنار خودش روی مبل زد و گفت:

- بیا بشین.

به جایی که بابا اشاره زده بود، رفتم و در همان حال گفتم:

- تا حالا ندیده بودم این قدر وابسته بشه به یکی.

- ازش پرسیدی؟

- نه، خسته بود. بعداً باهاش حرف می‌زنم.

بابا سری به تأیید تکان داد. هردو می‌خواستیم از بهار، دوست جدیدش

بشنویم، دوستی که با نیامدنش، امید را ناراحت کرده بود. من و بابا هردو خوب

می‌دانستیم که امید بچه‌ی وابسته‌ای بار نیامده. کار من و تنهایی‌های او باعث

شده بود که امید رفتاری اجتماعی داشته باشد و با همه زود جوش بخورد و

در عین حال به کسی وابسته نشود. کنارش نشستیم و بابا بی مقدمه شروع به

حرف زدن کرد:

- بهراد از وضعیت تولیدی می‌گفت.

سری تکان دادم. بابا این بار با اخم‌های درهم گفت:

- مگه قرار نشد مشکلی بود، به خودم بگی؟

- چرا ولی مشکلی نیس. حلش کردم.

بابا با اخم سکوت کوتاهی کرد. باور نداشت که مشکل حل شده باشد.

- این مشکلی که بهراد می‌گفت، به این آسونی‌ها حل نمی‌شد. حقوق و بیمه

و چک و وام و دستگای خراب.

- از همه شون مهلت گرفتم. واسه دستگاه هم قرار شد بهراد یه مبلغی بده.

تولید که انجام بشه، مشکل حل می‌شه.

اخم‌های بابا در هم رفت و گفت:

- وقتی من هستم، چرا از بهراد؟

جوابی ندادم. خودش خیلی خوب می‌دانست چرا. بهراد در آن تولیدی سهم داشت. اگر خرجی هم می‌کرد، می‌توانستم پولش را با سهام یا اموال تولیدی پرداخت کنم اما هنوز بدهی‌ام را با بابا صاف نکرده، چگونه دوباره پول می‌گرفتم؟ بابا به تندی به حرف آمد:

- تو دختر منی! این کارا یعنی چی؟ پول می‌خوای، خب به خودم بگو. هرچی می‌خوای، باید به من بگی. پولمو نادادی به جهنم که نادادی. این حساب کتابا رو با غریبه بکن نه با من.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

- بابا مسئله غریبه بودن شما نیست. مسئله اینه من نمی‌خوام کسیو وارد مشکلات و کارای تولیدی بکنم. اونا مربوط به من و بهراده. اینو خودتون خوب می‌دونین. اون موقعا با اون و بهراد تصمیم گرفتیم اینجا رو بزنیم و بهراد یه جورایی تو این تولیدی سهیمه.

- به فرضم تولید انجام بشه. بعدش می‌خوای چی کار کنی؟ تموم سود تولید می‌ره واسه بدهیات.

سرم را پایین انداختم. این یکی را موافق بودم. برای بعدش راه‌حل نداشتم. این‌گونه نمی‌شد. من همیشه بدهکار می‌ماندم و همیشه عده‌ای طلبکار داشتم و این چرخه به همین منوال ادامه داشت.

- بیا یه کاری کنیم.

نگاهم را به بابا دوختم و منتظر راه‌حلش بودم.

- من می‌خوام تو تولیدیت شریک بشم.

اخم‌هایم کمی در هم رفت و بابا ادامه داد:

- با سرمایه‌ای که من می‌ذارم، بدهیاتو صاف کن.

- اما...

بابا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

- تا آخر گوش بده، روش فکر کن، بعد جواب بده.

سری تکان دادم و نگاهم را پایین انداختم. کاری که همیشه از من می‌خواست، حرف دیگران را بشنوم و سریع گارد نگیرم.

- من بهتر از هرکسی می‌دونم اونجا واسه ت چه ارزشی داره ترانه. نمی‌خوای تولیدی بسته بشه؛ حتی اگه چرخه‌ی بدهکاری تو تا ابد ادامه داشته باشه، تو اونجا رو نگه می‌داری. نه فقط به خاطر کارگرا و کارمندای اونجا، تو به خاطر اون پسر اونجا رو سفت چسبیدی. من همه‌ی اینا رو می‌دونم که دارم بهت پیشنهاد می‌دم.

چشمانم دوباره روی او نشست. بابا درحالی‌که نگاه جدی و سختش را به چشمانم دوخته بود، ادامه داد:

- درعین حال اینم می‌دونم که کمک کسیو نمی‌خوای که اگه می‌خواستی، همون چند سال پیش به جای رفتن از پیش من و مادرت اینجا می‌موندی یا پیشنهاد معینی رو قبول می‌کردی یا حتی دوباره ازدواج می‌کردی. من همه‌ی اینا رو می‌دونم. واسه همین می‌گم منو شریک کن، نمی‌گم بیا سرمایه رو مفتی بگیر یا از من قرض بگیر. من سرمایه رو بهت می‌دم، درازش انتظار دارم اون قدر کار کنی که سود شریکتو بدی. هم تو اونجا رو داری هم من یه کار جدید دارم.

وقتی چهره‌ی متفکر من را دید، مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- راستی مغازه هم به زودی اجاره‌اش تموم می‌شه. می‌تونیم اونجا رو درست کنیم و واسه تولیدی استفاده کنیم. این طوری نیاز به واسطه هم نیست.

بابا این بار هم مرا خوب خوانده بود. وقتی این درک او را دیدم، یک سؤال در ذهنم پررنگ شد. چرا بابا آن سال‌ها نمی‌توانست من را بفهمد؟ وقتی این منطوق

بابا را می‌بینم، با خودم فکر می‌کنم شاید رفتار و فکرهای آن سال‌های من اشتباه بود، اما اگر اشتباه بود، پس چرا من در تمام این سال‌ها ذره‌ای احساس پشیمانی نکردم؟

- روش فکر می‌کنم.

از جایش بلند شد و گفت:

- زودتر فکر کن چون فرصت زیادی نداری.

سری به تأیید تکان دادم و بابا رفت. در برابر منطقش چه می‌توانستم بگویم؟ البته باید با بهراد در موردش حرف می‌زدم. مطمئن بودم او هم مشکلی با این قضیه ندارد. از جایم بلند شدم و با برداشتن حوله به سمت حمام رفتم. بعد از گرفتن دوش، من هم کنار امید دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

با حس دست‌های نرم و کوچک امید از خواب بیدار شدم. چشمانش دیگر خسته نبود و شیطنت از نگاهش می‌بارید. با لبخندش کاملاً هوشیار شدم. دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم. تعادلش را از دست داد و روی من افتاد. سرش زیر گردنم بود و صدای نفس و خنده‌هایش من را سرحال می‌کرد.

- منو بیدار می‌کنی بچه؟! قلقلکت بدم؟

هم‌زمان تهدیدوار دستم را کنار پهلوهایش بردم. جیغش زیر گردنم خفه شد و خنده‌اش پوستم را قلقلک داد.

- نکن مامان. نکن.

سرش را عقب کشیدم و نگاهم را در صورتش چرخاندم. خنده‌اش تبدیل به لبخند شد و گفت:

- خوشگل خوابیده بودی، مثل پرنسس‌های توی کارتونا.

از تعبیرش خنده‌ام گرفت. هر بار مرا به یکی از پرنسس‌های کارتون‌های

والد دیزنی نسبت می‌داد.

- این بار کدوم یکی شون؟

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

- مثل اورورا تو زیبای خفته. فقط موهاش قهوه‌ایه به جای زرد.

این بار خنده‌ام شدیدتر شد و صورتش را محکم بوسیدم. عمیقاً بوییدمش و گفتم:

- زیبای خفته یه پسر مثل تو داشته باشه، دیگه هیچ وقت نمی‌خواه.

کنجکاوانه گفت:

- چرا؟

با انگشت اشاره به بینی‌اش زد.

- چون دلش نمی‌آد یه لحظه هم چشم ببند و نبینت.

لبخند پرشیطنتش به چشمانش رسید و برق زد.

- ولی تو که الان خوابیده بودی!

لبخندم را کج کردم و مانند خودش گفتم:

- حتی اگه بخوابم هم خواب تو رو می‌بینم.

لبخند زد و من گفتم:

- بریم بیرون؟

- انگار باباجون‌اینا مهمون دارن. صدای یه آقاهه رو شنیدم.

چشمانم را با حرص بستم. آخ اگر امین باشد... صدای امید اجازه پیشروی به افکارم نداد.

- من گشمنه مامان.

- همین‌جا بمون. من الان می‌آم.

خنده‌اش پاک شد. حالا کمی ناراحت به نظر می‌رسید.

- دست شو بی هم دارم.

چشمانم را بستم. خدا آخر و عاقبت امروز را بخیر کند. دستش را گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. هم‌زمان با صدای در نگاه امین روی من و امید نشست. اخم‌هایش در هم رفت. اگر امید نبود، همان سلام خشک و خالی را هم به او نمی‌دادم. جوابم تکان سرش بود. امید هم با صدای آرامی سلام کرد. نگاه امین روی او نشست. به خودش زحمت تکان دادن سرش برای امید را هم نداد. رو به امید گفتم:

- برو دست شویی. بعدشم برگرد تو اتاق، باشه پسر!

از فضایی که امین ایجاد کرده معذب بود. این را به راحتی از نگاهش می‌خواندم. باشه‌ی آرامی گفتم و رفتم. همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم تا برای امید غذا بکشم، امین شروع به حرف زدن کرد. حضور امین را که پشت سرم می‌آمد، حس می‌کردم.

- پارسال دوست امسال آشنا. نیستی ترانه خانوم!

دو دستم را به کابینت تکیه دادم و سرم را به سمتش متمایل کردم اما نگاهش نکردم.

- باز خوبه من برای تو آشنا، تو که چند ساله واسه‌م تبدیل شدی به هفت پشت غریبه!

کامل نگاهم را به صورتش دادم. اخم کرد. نسبت به قبل شکسته‌تر شده بود و اثری از برق شیطنت قدیم در چشمانش نبود. این چند سال او را هم شکسته کرده بود. سکوتش که طولانی شد، همان‌طور که بشقابی از کابینت بالا برمی‌داشتم، به او گفتم:

- مامان، بابا گفتن من اینجام؟

سری به چپ تکان داد و گفت:

- کاملاً اتفاقی!

سری به تأیید تکان دادم. خوب بود که مامان و بابا دخالتی نداشتند و گرنه دیگر پایم را اینجا نمی‌گذاشتم. بشقاب را روی کابینت گذاشتم. او همان‌طور نزدیکم شد و بین من و گاز قرار گرفت.

- من غریبه شدم یا تو خودتو کشیدی کنار و خواستی من یه غریبه باشم؟! نگاهم را به سمتش برگرداندم و جدی نگاهش کردم.

- آره، من خواستم غریبه باشی!

قبل از اینکه حرفی بزند، یک ابرویم را بالا انداختم و ادامه دادم:

- ولی چرا خواستم؟!

دستش را کنار زدم و به سمت قابلمه‌ی روی گاز رفتم. برای امید کمی برنج کشیدم. او بدون اینکه فاصله بگیرد گفت:

- کار تو اشتباه محض بود! توقع نداشتی که وقتی داری حماقت می‌کنی و خودتو می‌ندازی تو چاه، هیچی بهت نگم؟!

بشقاب را روی میز گذاشتم و عصبی شدم. من آدمی نبودم که زود عصبانی شوم اما حرف زدن راجع به امید همیشه خط قرمز من بود. باورم نمی‌شد امین هنوز هم حرف خودش را می‌زند. هنوز هم بعد از همه این سال فرقی نکرده بود. با دست به بیرون اشاره کردم و عصبی به او توپیدم:

- اون‌ی که تو داری بهش می‌گی اشتباه، بچه‌م بود! می‌فهمی؟! بچه‌م!

مامان و بابا سریع وارد آشپزخانه شدند. مامان با نگرانی رو به من گفت:

- آروم‌تر، بچه می‌شنوه!

بابا قدمی جلو گذاشت و رو به امین گفت:

- بیا برو بیرون امین! اومدی اوضاع بینتون رو درست کنی یا حرفای

تکراری بزنی؟!

امین مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. با مکثی رو به بابا گفت:

- می‌خوام درستش کنم ولی اول باید بفهمم چرا چند ساله داره دوری می‌کنه. باید بفهمم دلیل این رفتاراش چیه. باید بفهمه فقط واسه خودش اون کارا رو کردم.

چشمانم از این همه نفهمی‌گرد شد. باورم نمی‌شد امین همان پسرعمویی باشد که برادرانه کنارم بود و همیشه من را می‌فهمید، همان پسرعمویی که از بچگی کنارش بزرگ شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. نباید به این سرعت عصبی می‌شدم. به سمت گاز برگشتم. کمی از خورشید کرفسی که مامان پخته بود، برای امید در ظرف ریختم. به سمت یخچال رفتم و سالاد برداشتم. همه را در سینی چیدم و رو به مامان گفتم:

- می‌شه اینو ببری واسه امید؟

مامان سینی را گرفت و رفت. رو به بابا گفتم:

- می‌شه با امین تنها صحبت کنم؟

بابا نگاهش را با شک به من داد. پلکی زدم و او را مطمئن کردم که دعوایی در کار نیست. بابا بیرون رفت و من پشت میز نشستم. بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

- بشین.

صندلی را عقب کشید و روبه‌رویم نشست. دستانم را روی میز گذاشتم و در هم قفل کردم. نگاهم را به چشمانش دوختم و با آرامش گفتم:

- چی شده که بعد از چند سال یادت افتاده پرسی من چرا دوری می‌کنم؟

زبانم را روی لبم کشیدم و با مکثی اضافه کردم:

- اصلاً باور کنم اتفاقی او مدی؟!!

برعکس من او کاملاً راحت نشسته بود.

- ظهر به بابات اینا زنگ زد. گفتم می‌خوام پیام پیششون. مامانت جواب

داد و گفت باشه. بعدش بابات زنگ زد کنسل کرد. فهمیدم تو اینجایی.

نگاهش را در صورتم چرخاند و با مکثی به چشمانم نگاه کرد.

- همون قدر که این چند سال ازت دلخور و عصبی بودم، همون قدرم دلم

واسه ت تنگ شده بود.

نگاهش را به گلدان روی میز داد و به عادتی که از قدیم‌ها داشت، خودش را با

گل مصنوعی آن مشغول کرد.

- وقتی فهمیدم اینجایی، دلم منو کشوند اینجا.

همچنان نگاهم نمی‌کرد.

- امین.

نگاهم کرد، با نگاهی پرگلايه گفت:

- آدم با برادرش این طوری تا نمی‌کنه!

گوشه‌ی لبم بالا رفت:

- برادر؟

اخمش نامحسوس در هم رفت و من ادامه دادم:

- خودت نخواستی برادر بمونی.

دستش از روی گل پایین افتاد. حالا با دقت به من گوش می‌کرد.

- فکر کردی من نمی‌دونم؟! تو حرف نزن، دلیل نمی‌شه من احمق باشم.

لب پائینم را داخل دهانم فرو بردم و گفتم:

- اون موقع‌ها هی با خودم می‌گفتم اشتباه می‌کنم. امین فقط نگران

خواهرشه. فقط نمی‌خواد من آسیب ببینم. ایمان بهم می‌گفت این طوری نیست.

می‌گفت اشتباه می‌کنم. از نزدیکی من به تو ناراحت بود ولی من می‌گفتم، نه،

ایمان اشتباه می‌کنه. فقط همینه؛ ولی بیشتر از این چیزا بود، مگه نه؟

مکث کردم و بزاق دهانم را فرو دادم.

- وقتی اون روزای بی‌ایمان رو سر می‌کردم، وقتی می‌اومدم پیشت و می‌گفتم ایمان به خاطر من و اشتباهاتم الان اینجا نیست، وقتی من خواهرانه با تو درددل می‌کردم، تو چی کار کردی امین؟

نگاهم را به ناخن‌های همیشه کوتاهم دادم. هر وقت این ناخن‌ها بلند می‌شدند؛ همیشه ناخواسته به سر و صورت و بدن امید خش می‌انداختند. مدت‌ها بود که دیگر خبری از ناخن بلند نبود.

- وقتی بهت از بچه‌م گفتم، تو اولین حرفی که زدی چی بود امین؟

سرم را با درد کج کردم و گفتم:

- اصلاً انگار حال منو نمی‌فهمیدی. خیلی راحت گفتم بندازش. در صورتی

که می‌دونستی اون بچه‌ی کیه.

دست امین روی میز مشت شده بود.

- آگه ایمان بود، آگه هنوزم در حال ازدواج با ایمان بودی، من از انداختن بچه

حرف نمی‌زدم. تو دیر بهم گفتم.

خودم را جلو کشیدم و گفتم:

- بحث دیر و زود گفتنش نبود. بحث این بود که اون روزایی که حتی بابا هم

پشتمو خالی کرد، دلم به تو خوش بود که تو هم بدتر از بابا کردی. من به

یکی تون احتیاج داشتم و هیچ‌کدومتون پشتم واینستادین.

- لعنتی تو که می‌دونستی حسم بهت چیه. دیگه دلخوریت واسه چی بود؟

یعنی این قدر سخت بود درکم کنی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- درکت کردم که نیومدم سر وقتت.

تندتند پلک زد. کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد ادامه داد:

- من نمی‌تونستم ببینم بچه‌ی یکی دیگه رو کنار خودت داری، بچه‌ی کسی

که ادعات می‌شد عاشقش. نمی‌تونستم کنارت باشم و بی‌توقع بمونم، وقتی می‌دیدم که با رفتن ایمان ممکنه یه شانسی واسه من باشه. شانس من به جهنم! نمی‌تونستم مثل همیشه برادر بمونم وقتی می‌دیدم داری یه اشتباه‌گنده می‌کنی و تا ابد آینده‌تو به گند می‌کشی.

- آینده‌ی من به گند کشیده نشد امین! امید شد آینده‌ی من!

- زندگی اون پسرم به گند کشیدی.

از اینکه می‌خواست پسرم را مرتب بی‌هویت نشان دهد؛ از اینکه گند

خوردن در زندگی امید را در نامشروع بودن رابطه من و پدرش می‌دید، عصبانی

شدم و صدایم اوج گرفت.

- امید منو داره! پدرشو داره!

- اون پسر پدری نداره و تو با خودخواهیت نگاهش داشتی.

با حرفش انگار قلبم را آتش زد. حق داشت، من باعث بی‌پدر بزرگ شدن امید

بودم اما همه‌ی این سال‌ها سعی کردم جای خالی همه‌کس را برای او پر کنم.

با درد پیچیده شده در سینه‌ام از جایم بلند شدم. درست بود که پدر امید

کنارش نبود اما پدرش مرد بود. آدم عیاش و دزد و متجاوز نبود. آدمی بود که

اگر روزی امید از او می‌پرسید، شرمنده‌ی پسر نمی‌شدم. امین دستم را گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:

- هنوزم داری حرف خودتو می‌زنی.

- ترانه اصلاً ایمان خوب! مرد! به فرضم اسم پدر رو امید هست. به فرضم که

اون بچه رو تونستی از نظر قانونی حلال نشون بدی اما چهار روز دیگه که

خواستی با یکی ازدواج کنی، چی کار می‌خواهی بکنی؟ دروغ بگی بهش؟ یه

تحقیق از کل خانواده‌ت بکنه، ولت می‌کنه.

- معلومه که دروغ نمی‌گم. من آگه اون کارو کردم، فقط و فقط به خاطر امید

بود! وگرنه حرفای تو و امثال تو واسه‌م ارزشی نداره. بعدشم کی گفته من قراره اصلاً ازدواج کنم؟

- خودت می‌فهمی منظورم چیه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- حرفات همین بود؟ معلومه که می‌فهمم ولی نه قراره ازدواج کنم نه قراره به کسی ثابت کنم بچه‌م حلاله یا حروم. به اندازه کافی تو این سال‌ها از خودت حرف خوردم و پوستم کلفت شده. امید رو هم از هرکی که بخواد بهش حرف نامربوطی بزنه، دور می‌کنم.

دستی به صورتش کشید. کلافه شده بود و من هنوز نفهمیده بودم قصد او از این دیدار چیست.

- خیلی خوب. درست یا غلط الان دیگه گفتن این حرفا فایده نداره.

- حتی اگه فایده هم داشت، من از حرفم برنمی‌گشتم امین! این راهو اون سال‌ها هم امتحان کردی.

خواستم از کنارش عبور کنم که دستم را کشید.

- او مدم اینجا گذشته رو پاک کنیم. مثل قدیما بشیم.

دستم را با ضرب بیرون کشیدم و گفتم:

- گذشته رو شاید بشه پاک کرد ولی احساس تو نسبت به من و پسریم عوض شدنی نیست. وقتی هنوز بهش می‌گی اشتباه، من چه حرفی می‌تونم با تو داشته باشم؟

وقتی سکوتش را دیدم، دیگر معطل نکردم و از آشپزخانه بیرون زدم. به امید خیره شدم که مشغول غذاخوردن بود و هرازگاهی به مامان چیزی می‌گفت. حرف‌هایش را نمی‌شنیدم یا بهتر است بگویم، می‌شنیدیم و این قدر ذهنم درگیر بود که نمی‌فهمیدم. نگاهم کرد و لبخندی به رویم زد. مثل خودش جوابش را

دادم. با دیدن امین و شنیدن حرف‌هایش، دفتر خاطرات کهنه و خاک‌خورده‌ی سال‌ها قبل باز شده بود و به گذشته برگشته بودم. به روزهایی که دلتنگ بودم و نبودم. نگاهم را به پنجره دادم. هنوز هم باران می‌بارید. به سمت پنجره رفتم. بازش کردم. دستم را زیر قطره‌های باران بردم. بوی نای این دفتر خاطرات کهنه در بینی‌ام پیچید. چه می‌شد ایمان الان اینجا بود؟ چه می‌شد من آن اشتباه را نمی‌کردم و الان در کنار هم بزرگ شدن امید را می‌دیدیم؟ این چه می‌شده‌ها هرازگاهی رفت و آمد می‌کرد و حسرت‌های بی‌پایانی را در دلم جا می‌داد. آسمان غریب و من نگاهم را به باران شدت گرفته دادم. آسمان غریب و دانه‌های درشت باران روی تنم نشست. سریع کلید را درون قفل در انداختم و هم‌زمان صدای آشنایش در گوشم نشست:

- ترانه؟

خیس شدنم در بین شنیدن اسمم از زبان او کم‌اهمیت شد. مهم نبود پوست صورتش برنزه شده باشد و تهریشی روی صورتش جا خوش کرده باشد. مهم نبود هیکلش چقدر ورزیده‌تر شده باشد. من آن چشمان قهوه‌ای ریزشده را خوب می‌شناختم. مگر می‌شد هم‌بازی کودکی‌ام را نشناسم؟ مگر می‌شد پسر محبوب محل را فراموش کنم؟ دو سال زمان زیادی نبود که باعث شود من او را فراموش کنم ولی لحن پرتردید او موقع خطاب کردن اسمم معلوم بود خیلی خوب مرا به خاطر ندارد. با صدایش به خودم آمدم.

- چقدر عوض شدی.

- سربازی هم نتونست آدمت کنه که بدونی اول باید سلام کنی.

خندید و هلالی که همیشه موقع خندیدنش پیدا بود، پشت تهریشش پنهان شد. دستش را جلو آورد، دستم را در دستش گذاشتم. دست‌هایش گرم، محکم و بزرگ بود. می‌دانستم سربازی‌اش تمام شده اما با این حال باز هم پرسیدم:

- تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

چشمکی زد و جواب داد:

- خلاص!

- به سلامتی.

نگاهش همچنان تیز و موشکافانه بود.

- حرف زدنتم عوض شده.

- دنبال تغییری؟

- دنبال ترانه‌ی قبلم.

لب‌هایم به سمت پایین متمایل شد و گفتم:

- هنوز یه اثرایی ازش هست!

نگاهش را کوتاه به آسمان داد. تازه فهمید در رگبار مرا به حرف گرفته است.

نگاهش را از آسمان گرفت و رو به من گفت:

- وقت داری بریم تا کافه؟

زبانم را روی لبم کشیدم تا لبخندم را جمع کنم. پروانه‌هایی در دلم بال‌بال

می‌زدند. تازه از راه رسیده بود. از ساک دستش معلوم بود که هنوز به خانه هم

نرفته بود. باران هم می‌بارید اما هیچ‌کدام این‌ها باعث نشده بود که پیشنهادش را

به وقتی دیگر موکول کند. نگاهی به در خانه کردم و نگاهی به او. با سر اشاره‌ای

به خانه کردم و گفتم:

- بیا تو. من یه دقیقه وسایلمو بذارم، سنگینه. بعدش بریم.

سری تکان داد و جلوتر آمد. کلید را در قفل چرخاندم. او در ایوان ماند و من

وارد خانه شدم. کسی در خانه نبود؛ وگرنه او را به داخل دعوت می‌کردم. به

سمت اتاقم پا تند کردم. کارت بانکی و وسایلم را از کیفم برداشتم و درون

کیف‌دستی‌ام گذاشتم. رژ صورتی را از میز آرایشم برداشتم. سرو وضعم خیلی بد

نی بود و هنوز ته‌آرایی در صورتم مانده بود. رژ صورتی را که به لب‌هایم زدم،

صورتم جان گرفت. چتری برداشتم و از اتاق بیرون زدم. با دیدن او دم در،

لحظه‌ای جا خوردم.

- می‌شه اینو بذارم اینجا؟ ساک من هم سنگینه.

در را باز گذاشتم. ساکش را کنار در گذاشت و نگاهی کلی به خانه انداخت.

- هنوزم مثل قبله.

سری تکان دادم و گفتم:

- همه‌ش دو سال گذشته. قراره چی عوض بشه؟

نگاهش گرم، پرنفوذ و پرحرف بود، درست مثل همان چند سال قبل.

- شاید خیلی چیزا.

نگاهم را گرفتم. نمی‌دانستم او می‌دانست یا نه. نمی‌دانستم حسش چه بود.

نمی‌دانستم نسبت به اینکه توجه همه‌ی دخترهای محل را جلب کرده بود، چه

واکنشی داشت. می‌توانستم از رفتار امروزش برداشتی کنم یا فقط آمده بود

دوست دوران کودکی‌اش را ببیند؟

- بریم؟

چشمان قهوه‌ای او به سیاه تبدیل شد و سری تکان دادم.

- مامان .. مامان

به زمان حال پرت شدم. نگاهم روی سیاهی نگاه امید خشک شد و قلبم

لحظه‌ای ایستاد. گاهی بعضی حرکاتش آینه‌ی پدرش بود. این بار امید دستم را

کشید.

- مامان با توام.

پلکی زدم و گفتم:

- جان مامان.

نگاهی به سمت در انداخت. رد نگاهش را گرفتم و با دیدن امین، بی‌احم و معمولی نگاهش کردم.

- دارم می‌رم.

سری تکان دادم و گفتم:

- به سلامت.

- ولی حرفامون تموم نشده.

خیره نگاهش کردم. نگاه کوتاهی به امید انداخت و دوباره به سمت من برگشت.

- بعداً حرف می‌زنیم.

مقابل امید یکی به دو کردن درست نبود. سری تکان دادم و باشه‌ای پراندم.

خداحافظی‌ای با من کرد و وقتی امید با صدای آرامی خداحافظی کرد، نگاهش را به امید داد. حیف که ندیدم در نگاه امید چه دید که به آهستگی جوابش را داد و رفت. به سمت امید برگشتم. نگاهش پر از سؤال بود. از موقعی که به دنیا آمده بود؛ شاید به تعداد انگشت‌های دست هم با فامیل‌های من روبه‌رو نشده بود. یعنی نگذاشته بودم که روبه‌رو شود، مخصوصاً خانواده‌ی مادری که سنتی هم بودند. هردو خانواده با آن رفتارهای بدشان، با آن ندید گرفتشان، تمام کودکی بچه را در هم می‌شکستند. فقط کافی بود امید با این سن کمش کلمه‌ی حرامزاده را از خاله‌ی بزرگم زهرا می‌شنید.

سرم را تکان دادم. کاش مشکلتان تنها من بودم. این بچه که گناهی نداشت.

حالا امین آمده بود و با آن نادیده‌گرفتنش، علناً باعث شده بود بچه ساکت شود و در خود فرو رود. نزدیکان امید به پدر و مادر ایمان و پدر و مادر من و بهراد محدود شده بود، بهرادی که رفاقت را به معنای واقعی کلمه برای ایمان تمام کرده بود و حکم برادر نداشته‌ی ایمان را داشت. پشتیبان و رفیق چندساله‌ی من

بعد از نبود ایمان که آن موقع‌ها من را زن‌داداش صدا می‌کرد. ایمان می‌خندید و من چهره‌ام از این لقب لوس جمع می‌شد.

- این آقا کی بود؟

نگاهم را به امید دادم که دوباره من را از فکر بیرون کشیده بود.

- پسرعموم امین.

سرش را کج کرد و پرسشگرانه نگاهم کرد:

- پسرعموت؟ یعنی تو هم عمو داری؟

سری تکان دادم و کوتاه جواب دادم:

- آره.

- پس چرا من ندیدمش؟

- هیچ وقت موقعیتش پیش نیومده.

- من هم عمو دارم؟ عمه چی؟

می‌دانستم موقعیت پیش‌آمده باعث می‌شود که امید سؤال‌های بیشتری

بپرسد و من نمی‌خواستم وارد این بازی بشوم. دستم را پشتش گذاشتم. کوتاه

جوابش را دادم و بحث را عوض کردم.

- غذاتو خوردی؟

- آره.

- پس بپوش بریم خونه‌ی خودمون.

- اما من اصلاً پیش باباجون نبودم. نمی‌شه شب اینجا بمونیم؟

مگر دلم می‌آمد این نگاه مظلوم و غمگین را ببینم و با جدیت بگویم نه. بعد

از آن نادیده‌گرفته شدن از سوی امین و پرسش‌هایی که حالا می‌دانستم اگر

امشب تنها باشیم، حتماً می‌پرسد و جوابی می‌خواهد، بهترین گزینه ماندن بود؛

ولی بابا باید اول مطمئنم می‌کرد که دیگر خبری از این مهمان‌های ناخوانده

نیست.

- صبر کن بینم برنامه‌ای دارن یا نه. باشه؟

خودش خوب می‌دانست که بابا حتی اگر برنامه‌ای هم داشته باشد، به خاطر او کنسل می‌کند. از اتاق بیرون زدم که از سؤال‌هایی که فراموش نکرده و فقط پرسیدنشان را به تعویق انداخته بود، دور شوم.

بابا بعد از خواندن قرارداد، نگاهی به من و بهراد انداخت و سپس آن را امضا

کرد. عینکش را برداشت. برگه را به سمت بهراد گرفت و گفت:

- خودت می‌تونی بقیه‌ی کاراشو بکنی یا نیاز هست من هم باشم؟

بهراد از جایش بلند شد و با گرفتن برگه گفت:

- نیازی به حضور شما نیست. بقیه‌ی کارهاشو خودم انجام می‌دم.

سپس برگه‌ها را تکان داد و با لبخند گفت:

- نمی‌شه گفت مبارکه فقط باید بگیریم ممنون.

بابا سری تکان داد. بهراد برگه را درون کیف سامسونتش گذاشت و به سمت

من برگشت.

- من می‌رم. فکر نکنم دیگه برگردم. یه چندجا کار دارم. کاری که باهام

نداری؟

- نه. دستت درد نکنه.

بهراد خداحافظی کرد و با رفتنش، من ماندم و بابا. نگاه پُرتشکرم را به او

دادم و با لبخند گفتم:

- نجاتم دادی.

بلند شد و گفتم:

- تشکر کمه.

از میل فاصله گرفت و با قدم‌هایی آرام به سمت میز کارم آمد.

- تشکر لازم نیس فقط کارتو این بار درست انجام بده. هرچند این بار خودمم

کمک دستتم.

سری تکان دادم. حضورش دلگرمی محض بود اما ته دلم کمی ناراحت بودم

که با کسی شریک شده بودم؛ حتی اگر آن شریک پدرم باشد، آسان نبود. من به

این کار و زندگی مستقل عادت کرده بودم. بابا روی صندلی کنار میز نشست و

گفت:

- دستگاه‌ها رو کی می‌دی درست کنن؟

- الان باید برم دنبال امید. به بچه‌ها می‌سپرم هماهنگ کنن. حالا که وضع

بهتر شده، یه کم از حقوق کارمندا رو هم می‌دم که انگیزه داشته باشن. یه

مقدارشم نگه می‌دارم واسه بیمه‌ی آخر ماه.

بابا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با لبخند کجی گفت:

- من فعلاً اینجا هستم. می‌خوام یه کم سرک بکشم تو قسمتای تولیدی. تو

با خیال راحت به امید برس.

- قبل از رفتن یه سر به سخایی مدیر مالی می‌زنم بعد می‌رم. زود می‌آم.

اینجا کلی کار ریخته سرم.

- امیدو کجا می‌ذاری؟

از جایم بلند شدم و موبایل و کیفم را برداشتم. نگاهم را از بابا دزدیدم تا

ناراحتی و نارضایتی‌ام را از وضعیت موجود نبیند و نخواهد بحث کند.

- می‌برمش پیش مامان.

کمی که به خودم مسلط شدم؛ به بابا نگاه کردم که ریز و موشکافانه نگاهم

کرد. نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

- باشه برو.

از اتاق بیرون زدم و مسیر بخش مالی را در پیش گرفتم. تقه‌ای به در زدم و با شنیدن بفرمایید، وارد شدم. زیبا سخایی مدیر مالی شرکت پشت میز نشسته بود و با ورود من از جایش بلند شد. متعجب از حضورم گفت:

- چرا تا اینجا اومدی؟ می‌گفتی من پیام.

بعد به صندلی کنار میز اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین.

همان‌طور که به سمت صندلی می‌رفتم، نگاهم را در صورتش چرخاندم. مثل همیشه و درست مثل اسمش زیبا و امروزی بود. زنی حدوداً سی‌ساله و متأهل بود. یکی از بهترین و قدیمی‌ترین کارمندان اینجا بود که اول با کارمند ساده‌ی حسابداری شروع کرد و امروز مدیر بخش مالی بود. نگاهم را گرفتم و به ساعت دادم.

- دارم می‌رم دنبال امید. گفتم قبلش یه سر پیام اینجا. چه خبر؟ کارگرا خیلی

ناراضی‌ان؟

- چی بگم؟

- از خوبی شونه که تا حالا نیومدن پیش من شکایت کنن.

- بالاخره تو هم دستشونو جاهایی که لازم بوده، گرفتی.

سری به چپ و راست تکان دادم.

- بازم دلیل نمی‌شه حقشونو به موقع ندم و صداشون در نیاد.

سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

- اومدم بگم به زودی یه مبلغی به حساب شرکت واریز می‌شه. باهاش یه

ماه از حقوق کارمندا و کارگرا رو پرداخت می‌کنیم. بعدش هم که کار تولید شروع شد و محصولات فروش رفت، بقیه‌ی طلبشون رو پرداخت می‌کنیم.

- خدا رو شکر پس مشکل حل شد.

- تا حدودی. باید دنبال طراح هم باشیم.

- خودت که می‌تونی، چرا...

نگاه تیزی کردم و گفتم:

- خودت می‌دونی که دیگه دوست ندارم.

با دلسوزی سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم ولی الان که شرایط خوب نیست، بهتر نیست یه مدت خودت

انجام بدی؟

- قصدم همینه. تا یکی پیدا بشه، زمان می‌بره اما خودم شخصاً دارم دنبال یه

طراح خوب می‌گردم. حتی فکرشم نمی‌کردم هانیه این کارو بکنه. بعد از این همه

مدت...

از کار هانیه اخم کردم. علی‌رغم ناراحتی و عصبانیتم از دست او، درکش

می‌کردم. گفتم:

- تو دیگه این حرفو نزن. من و تو که شرایطش رو بهتر می‌دونیم.

اخمی میان ابروهای نسبتاً باریکش افتاد و گفت:

- اینایی که می‌گی، کارشو توجیه نمی‌کنه. تو موقعیتی که بهش احتیاج

داشتیم، ولمون کرد.

- ما هم تو موقعیتی که بهمون احتیاج داشت، نتونستیم کاری واسه‌ش

بکنیم.

- می‌تونستیم و نکردیم؟ واسه‌م عجیبه طرفداري شو می‌کنی. طرحی رو که

واسه این تولیدی زده بود، به رقیمون فروخت. زیر تعهد و مسئولیتش زد.

نمی‌خواستیم هانیه هم مثل من نامنصفانه مورد تهاجم کسی قرار بگیرد.

اتفاقات سال‌ها پیش به من یاد داده بود که اول به حرف طرف مقابل گوش بدهم

و به آن فکر کنم. در نهایت اگر باز هم او را مقصر دانستم، با او منطقی صحبت

کنم. اگر به نتیجه نرسیدم، بی سروصدا رابطه‌ام را با او قطع کنم. اگر گذشته برایم این قدر پررنگ نبود، این کار برایم اصلاً شدنی نبود.

- مطمئنم راه حل دیگه‌ای نداشته و تحت فشار بوده. از یه طرف بدهی‌های باباش از یه طرفم حال بد مامانش وگرنه هیچ آدمی این کارو نمی‌کنه. بعد از اینکه مشکلاتمون حل شد، باهاش حرف می‌زنم.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت سریع از جایم بلند شدم.

- دیر شد. من دیگه برم. این خبرو به کارگرا بده یه کم آروم بشن.

سری تکان داد و من با خداحافظی کوتاهی رفتم.

وقتی به مهدکودک رسیدم، حیاط خالی بود، فقط امید و دختربیچه‌ای با پیراهن قرمز، کنار هم آرام نشسته و مشغول حرف زدن بودند. موهای بلند و قهوه‌ای دختربیچه باز و پریشان دورش ریخته بود. صورتش خیلی واضح نبود و آتلی به دست چپش وصل بود. اخم کردم. چه مادر بی سلیقه و بدجنسی داشت که این طوری بیچه را به مهد فرستاده بود. صدای امید بلند و صدای دختر آرام بود. این باید همان بهاری باشد که امید ناراحت نبودنش بود.

- یعنی بابات حواسش نبود، هُلّت داد، خوردی زمین؟

دختر سری آرام تکان داد و من تعجبم را پشت صدا کردن امید مخفی کردم. نگاه دختر روی من نشست و من با نزدیک شدن به آن‌ها تازه فهمیدم دختر چه چشمان قشنگی دارد. هر دو از جا بلند شدند. دختر سلام آهسته‌ای کرد و امید با همان قد کوتاهش از روی سکو کمرم را بغل کرد. خودم را هم قدش کردم و محکم بغلش کردم. صورت و روی موهایش را بوسیدم و گفتم:

- عزیزدل مامان.

نگاهم به نگاه غمگین دختر افتاد که مرا نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و از امید

جدا شدم. به سمت دختربیچه رفتم و به رویش لبخند زدم.

- سلام.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- تو باید همون بهار معروف باشی.

سرش را آرام تکان داد و حرفم را تأیید کرد. دستی به گونه‌اش کشیدم و گفتم:

- چقدر نازی تو.

جوابش به حرفم تعجب و خجالت و سربه‌زیری بود. مگر می‌شد کسی به

این فرشته کوچولو این ابراز محبت کم را هم نکرده باشد؟ دستم را زیر چانه‌اش

بردم و صورتش را بالا آوردم. موهایش را کنار زدم و گونه‌اش را نوازش کردم. به

شدت نرم بود. لب‌هایش کوچک و صورتی بود. دلم برای نگاه معصومش

ضعف رفت و ناخواسته لپش را بوسیدم.

- سلام خانوم صبورلو.

حواسم از نگاه بهار پرت شد و به مربی بیچه‌ها، لیلا نگاه کردم. جواب

سلامش را دادم و او توضیح داد:

- یه لحظه رفتم تا سرویس بهداشتی، شما رسیدین وگرنه پیششون بودم.

- عیب نداره. امید می‌دونه نباید از اینجا بیرون بره یا با غریبه حرف بزنه.

مطمئنناً نمی‌دازه دوستشم بره. مگه نه امید؟

امید آره‌ای گفت. کوله‌اش را برداشتم و دستم را به سمت دستش دراز کردم.

وقتی دستم را نگرفت؛ نگاهش کردم. نگاهش به بهار بود. نگاه من هم به سمت

دختربیچه رفت که ملتسانه امید را نگاه می‌کرد. رو به لیلا پرسیدم:

- کی می‌آد دنبال این دختر خوشگل؟

- باباش. کاری واسه شون پیش او مده، گفتن دیرتر می‌آن.

- یعنی کسی دیگه‌ای هم نبود بیاد دنبال بیچه؟

لیلا اشاره‌ای به بهار زد و من فهمیدم باید ساکت شوم. نگاهی به ساعت انداختم. دیرم شده بود اما نه نگاه ملتمس بهار و نه اشتیاق امید را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. رو به امید گفتم:

- می‌خوای تا باباش می‌آد، بمونی پیشش باهانش بازی کنی؟

امید با لبخند و برق نگاهش جوابم را داد. رو به بهار گفتم:

- می‌خوای بمونیم؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و بله‌ی آرامی از لبش خارج شد. امید کنار بهار نشست و دختر بچه به او نزدیک‌تر شد. ابرویی بالا انداختم. کاملاً مشخص بود که با حضور من و لیلا چندان راحت نیست. نگاهی به لیلا انداختم که با خنده‌ی شانه‌ای بالا انداخت. قضیه داشت سرگرم‌کننده می‌شد. کنارشان نشستم و با نگاهی به جفتشان گفتم:

- خب، بگین بینم چی کار کردین امروز؟

نگاهم روی بهار ثابت ماند اما حرفی نزد. به جایش امید شروع کرد به پر کردن سکوت او. از ورزش و نقاشی و بازی کردن‌هایشان گفت و نگاه من از روی صورت بهار به دستش چرخید که مضطربانه پیراهنش را چنگ زده بود. دلم برایش کباب شد. برعکس امید من که پُرشور و اجتماعی بود، او کاملاً گریزان و مضطرب و ساکت بود. نگاهی به دست آتل‌بندی شده‌اش انداختم و خواستم بپرسم چه شده که یاد حرف امید افتادم. پدرش از قصد این کار را کرده بود یا سهواً؟ بهار گفته بود «حواسش نبود». بچه‌ها دروغ نمی‌گویند، لاف‌ها به دوست‌هایشان.

- می‌خوای بازی کنیم؟

هر دو سری تکان دادند و من متفکر گفتم:

- چه بازی‌ای خوبه؟

صدای آرام دختر مرا از حالت تفکر نمایشی بیرون کشید.

- گل یا پوچ.

نگاهی به دستش انداختم. او هم با دیدن دستش چهره‌اش را در هم کشید.

امید گفت:

- خب من می‌شم دست چپت.

سؤالی به امید نگاه کرد. لبخند نم‌نمک روی لبم نشست. امید سریع از جیبش خرده کاغذ آدامسی بیرون کشید. دستش را پشتش برد و رو به بهار با

لبخند گفت:

- دستتو بیار.

بهار دست سالمش را عقب برد. کمی بعد دست مشت‌شده بهار و امید مقابلم قرار گرفت. لبخند به چهره‌ی آرام دختر جان بخشید و من هم دلم خوش شد. مطمئن بودم امید گل را به بهار داده اما من می‌خواستم آن‌ها حس برنده شدن داشته باشند، بنابراین دست امید را گرفتم. هر دو لبخند جان‌داری زدند و من لبخندم را پشت ناراحتی ظاهری‌ام مخفی کردم. چند دور بازی کردیم. در حین بازی متوجه شدم موهای به‌هم‌ریخته‌ی بهار اذیتش می‌کند. با دست موهایش را کنار زدم.

- چرا نمی‌بندیشون؟

- نمی‌تونم.

لحظه‌ای یادکش مویی افتادم که در کیفم بود. همیشه کش موهایم گم می‌شد

و من یک یدک در کیفم داشتم. آن را بیرون آوردم و گفتم:

- می‌خوای موها تو بیافم برات؟

چشمانش برای اولین بار درخشید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

پشتش رفت. دستی به موهای نرم و قشنگش کشیدم و آرام آرام مشغول بافتن

شدم. وقتی کارم تمام شد، بافتش را نشانش دادم. نگاهی به آن کرد و با لبخند گفت:

- مرسی.

دستی به گونه‌اش کشیدم و خواستیم دوباره مشغول بازی شویم که لبخند بهار رفت. برگشتم و به مردی که در حال ورود به مهدکودک بود، نگاه کردم. اخم‌های در هم مرد از پشت شیشه‌ی عینک آفتابی‌اش معلوم بود. با قدم‌های بلند به سمتمان می‌آمد. بی‌توجه به من و امید که کنار بهار نشسته بودیم؛ مقابل دخترش ایستاد. کیفش را گرفت و دستش را پشت بهار گذاشت. بهار اول به امید و بعد به من نگاهی انداخت. لبخندی به رویش زد و او لب زد:

- مرسی.

مرد رد نگاه بهار را گرفت و به من رسید. باز هم سلام نکرد. من با نگاهی به امید ناچاراً سری تکان دادم و امید بلند سلام کرد. دوباره نگاهش را به بهار داد و گفت:

- بریم، دیر شد.

خواست دستش را بگیرد که با آتل آن روبه‌رو شد. اخم‌هایش این‌بار گره کوری شد و انگار تازه یادش افتاد که بپرسد:

- دستت چی شده؟

چشمانم از تعجب گرد شد. مگر این مرد پدرش نبود؟ مگر پدرش این بلا را سرش نیاورده بود؟ عینکش را تا سر بینی‌اش پایین داد و چشمانش را بالا. نگاه مشکوکش را به من و امید داد. معلوم بود با فکرهای بیخودی دست و پنجه نرم می‌کند. بالاخره در برابر نگاهش کم آوردم و از جایم بلند شدم. نیازی نبود که توضیح بدهم کار ما نیست. بی‌توجه به من، رو به بهار گفت:

- صدبار گفتم بازی می‌کنی، حواستو جمع کن.

بداخلاقی و بی‌ادبی‌اش اخم‌هایم را در هم فرو برد و دلم برای بهار بیشتر سوخت.

۲.

کوله‌ی بهار را روی صندلی عقب گذاشت و به او کمک کرد تا سوار ماشین شود. با نشستن بهار، برگشت و پشت فرمان نشست. دوباره نگاهی به دست دخترش انداخت و این‌بار کمی اخمش را باز کرد.

- چي شده دستت؟ کی این‌طوریت کرده؟

بهار مردد به دست خودش و صورت پدرش نگاه کرد و گفت:

- داشتی از خون‌هی خاله می‌رفتی، او مدم دنبالت، منو کنار زدی، از پله‌ها

افتادم این‌طوری شد.

با شنیدن این حرف، نگاهی به نگاه ترسیده بهار انداخت. از پشت شیشه‌ی عینک آفتابی‌اش معلوم نبود که پلکش می‌پرد. مغزش داغ کرد و انگار از خودش بیشتر از قبل متنفر شد. استارت زد و شیشه را پایین کشید. دستش را از آرنج به شیشه تکیه داد و بدون اینکه به دخترش نگاه کند، سیبک گل‌پوش بالا و پایین شد. لبش را به دندان کشید. رویش نمی‌شد در چشمان دخترش نگاه کند. خودش قبول داشت تا اینجا، در پدر بودن حسابی گند زده است. نگاهش را از مقابل گرفت و به دست آتل‌بندی شده‌ی دخترش داد. آن را آرام گرفت و بهار همین لمس کوتاه را نوازش حس کرد. دست کوچک سالمش را بالا برد و روی دست پدرش گذاشت. نگاه مرد پشیمان و غمگین به سمت صورت دخترش رفت و دریا را دید. نگاهش از چهره‌ی او روی بافت موهایش نشست. نفسی گرفت و دستش را عقب کشید. هیچ‌وقت موهایش را این‌قدر مرتب ندیده بود. همیشه بهار خودش موهایش را از پشت دم‌اسبی می‌بست یا دورش می‌ریخت. تا حالا ندیده بود رؤیا موهایش را ببافد. نگاهش را به سمت چشمان بهار

- ناهار خوردی؟

خاله‌اش برایش ناهار گذاشته بود. مربی مهد به خاطر دستش سعی کرده بود به او در خوردن غذا کمک کند اما بهار زیر نگاه بچه‌ها بخصوص امیر و سام نتوانسته بود زیاد بخورد. در جواب آرین آهسته لب زد:

- یه کمی.

حوصله‌ی غذا درست کردن نداشت اما تقریباً این مدت که سرش با شرکت و دانشگاه حسابی گرم بود؛ به بهار غذای حاضری داده یا او را به رستوران برده بود. حالا هم که با این کار درخشانش، عذاب وجدان بیخ گلویش را چسبیده بود و فشار می‌داد. ماشین را به حرکت در آورد. در ذهنش تصمیم گرفت به خانه برود و یک چیزهای درست کند. جلوی در مهدکودک که رسید، آن زن و بچه‌اش دست‌درست از مهد بیرون زدند.

وقتی ماشین را در پارکینگ پارک کرد، به چهره‌ی در خواب فرو رفته‌ی بهار نگاه کرد. آن قدر معصوم و آرام خوابیده بود که دلش نیامد بیدارش کند. از ماشین پیاده شد و آرام در را بست. در سمت بهار را باز کرد و او را با یک دست بغل کرد، طوری که گونه‌ی بهار روی شانه‌اش جا خوش کرد. بهار تکانی خورد و کمی لای پلکش را باز کرد اما خسته‌تر از آن بود که کامل بیدار شود و دوباره به خواب رفت. در را با پایش بست و به سمت در عقب ماشین رفت. کوله‌ی بهار و کیف خودش را برداشت و با زدن دزدگیر به سمت آسانسور حرکت کرد.

سوار آسانسور شد و دکمه طبقه‌ی پنج را به سختی فشرد. آسانسور حرکت کرد. نگاه او این بار روی بهار ثابت ماند و بد بودن خودش برایش پررنگ شد. بهار به او و محبتش احتیاج داشت و او عملاً دخترش را نادیده می‌گرفت. دست خودش نبود که این فاصله ایجاد شده بود. دست خودش نبود سامان ندادن این

زندگی به هم ریخته. نمی‌توانست کاری کند. بهار که صورتش را به شانه او مالید، لبخند دل‌مرده‌ای روی صورتش جا خوش کرد.

او را مثل جسمی شکننده، آرام روی تخت خواباند. کفش‌های عروسکی سفید صورتی‌اش را به همراه جوراب‌هایش در آورد. دسته‌ای مو روی صورتش افتاده بود، بالای سرش رفت و آن را آهسته از صورتش کنار زد. لب‌هایش را بی حرکت روی موهایش گذاشت و از شرمندگی چشمانش را بست. ملحفه‌ی نازکی رویش کشید. از اتاق بیرون رفت و در را بست.

به سمت اتاق خودش رفت. خواست یک دست لباس تمیز بردارد و به حمام برود که دید فقط یک دست لباس تمیز باقی مانده است. آن را برداشت و به سمت حمام رفت.

کمی بعد با موهای خیس بیرون آمد و با سبد لباس‌های چرک به سمت ماشین لباس‌شویی رفت. سری به اتاق بهار زد. باز خوب بود که وضع او مثل خودش نبود. خاله‌اش لباس‌هایش را تمیز تحویل می‌داد. خواست ماشین را روشن کند که جای پودر را خالی دید. نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

در فریزر را باز کرد و فقط بسته‌ای گوشت چرخ‌کرده دید. آن را برداشت. به سمت سبد سیب‌زمینی و پیاز رفت و آن‌ها را رو به اتمام دید. مشغول آماده کردن مواد برای ماکارونی شد. ظرف زردچوبه را برداشت و با خالی بودنش با حرص آن را سر جایش برگرداند. نمک و فلفل را زد و ماهیتابه را روی گاز گذاشت. مشغول سرخ کردن شد و به سمت یخچال رفت تار ب را بردارد. یخچال خالی از هر میوه‌ای بود. رب را برداشت. لایه‌ای از کپک روی آن بود. در یخچال را محکم بست و دست به کمر شد. باید یک خرید اساسی می‌کرد ولی فعلاً شام در اولویت بود. نگاهی به بسته‌ی ماکارونی انداخت و از بودنش چشمی در کاسه چرخاند. چه عجب یک چیز را داشت! به سمت تلفن رفت و شماره‌ی